مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۸

ای تو ز خوبیِّ خویش آینه را مشتری
سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری

جانِ من از بحرِ عشق، آبِ چو آتش بخورد
در قدحِ جانِ من، آب کُنَد آذری(۱)

خار شد این جان و دل، در حسدِ آینه
کو چو گلستان شده‌ست، از نظرِ عَبهَری(۲)

گم شده‌ام من ز خویش، گر تو بیابی مرا
زود سلامش رسان، گو که خوشی، خوش‌تری

گر تو بیابی مرا، از من، من را بگو
که منِ آواره‌ای گشته نهان چون پری

مست نِیَم، ای حَریف(۳)، عقل نرفت از سرم
غمزهٔ(۴) جادوش کرد، جانِ مرا ساحری

گر تو به‌عقلی(۵)، بیا، یک نظری کن در او
تا تو بدانی که نیست کارِ بُتَم سَرسَری

بر لبِ دریایِ عشق، دیدم من ماهی‌ای
کرد یکی شیوه‌ای، شیوهٔ او برتری

گرچه که ماهی نمود، لیک خود او بحر بود
صورتِ گوساله‌ای، بود دو صد سامری(۶)

ماهی تَرکِ زبان کرد، که گفته‌ست بحر
نُطقِ زبان را که: تو حلقه برونِ دری

دَم زدنِ ماهیان، آب بُوَد، نی هوا
زآنکه هوا آتشی‌ست، نیست حریفِ تَری(۷)

بنگر در ماهی‌ای، نانِ وی و رزقِ او
بحر بُوَد، پس تو در عشق از او کمتری

دام فکندم که تا صید کنم ماهی‌ای
صیدْ سلیمانِ وقت، جانِ من، انگشتری(۸)

این چه بهانه‌ست خود، زود بگو بحر کیست؟
از حسدِ کس مترس، در طلبِ مِهتَری(۹)

روشن و مطلق بگو، تا نشود از دلت
مفخرِ تبریزِ ما، شمسِ حق و دین، بَری(۱۰)

(۱) آذر: آتش
(۲) عَبهَر: نرگس، مجازاً چشمِ زیبا
(۳) حَریف: دوست، یار، معشوق
(۴) غمزه: اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه
(۵) به‌عقل: عاقل، باعقل
(۶) سامری: مردی از قوم موسی(ع) که با ساختنِ گوساله‌ای زرّین قومِ خود را فریب داد.
(۷) تَر: خیس، مرطوب
(۸) سلیمان و انگشتری: اشاره به گم شدنِ انگشتری سلیمان است که به دست دیو افتاده بود.
(۹) مِهتَر: بزرگتر، رئیس و سردار
(۱۰) بَری شدن: بیزار شدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۸

ای تو ز خوبیِّ خویش آینه را مشتری
سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری

جانِ من از بحرِ عشق، آبِ چو آتش بخورد
در قدحِ جانِ من، آب کُنَد آذری

خار شد این جان و دل، در حسدِ آینه
کو چو گلستان شده‌ست، از نظرِ عَبهَری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۴

رُقعهٔ(۱۱) دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسولِ ذُوفُنون(۱۲)

بر امیر و مَطْبَخیّ و نامه‌بَر
عیب بنهاده ز جهل، آن بی‌خبر

هیچ گِردِ خود نمی‌گردد که من
کژْروی کَردم، چو اندر دین، شَمَن(۱۳)

(۱۱) رُقعه: نامه، نوشته، تکّه‌کاغذی که روی آن بنویسند.

(۱۲) ذُوفُنون: صاحب فنها، دارای هنرها
(۱۳) شَمَن: بت پرست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از اِنقباض
کرد بر مُختارِ مطلق، اِعتراض

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زآنکه سَرها جمله می‌رویَد زِ بُن(۱۴)

بسط دیدی، بسطِ خود را آب دِه
چون برآید میوه، با اصحاب دِه

(۱۴) بُن: ریشه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۷۱۱

این دریغاها خیالِ دیدن است
وز وجودِ نقدِ خود بُبْریدن است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پیِ دانه، نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندر اِتَّقُوا(۱۵)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار(۱۶)
دور کن آلت، بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پَر است
برکَنَم پَر را که در قصدِ سَر است(۱۷)

نیست انگارد پَرِ خود را صَبور
تا پَرَش در نفگند در شرّ و شور

(۱۵) اِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
(۱۶) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

(۱۷) در قصدِ سَر است: آهنگ آسیب‌زدن به جان و روان را دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۰

آنکه کف‌ها دید، باشد در شمار
و آنکه دریا دید، شد بی‌اختیار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹

هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر دارد، کرد غیری اختیار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۸۶

گفت یزدان: تو بده بایستِ او
برگشا در اختیار، آن دستِ او

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲

مُنتهایِ اختیار آن است خَود
که اختیارَش گردد اینجا مُفْتَقَد(۱۸)

(۱۸) مُفْتَقَد: گم کرده شده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۴

چون نه‌یی رنجور، سر را برمَبَند
اختیارت هست، بر سِبلَت(۱۹) مخند

جهد کن کز جامِ حق یابی نَوی(۲۰)
بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنگه آن مِی را بُوَد کُلّ اختیار
تو شوی معذورِ مطلق، مستْوار

هرچه کوبی، کُفتهٔ(۲۱) مِی باشد آن
هر چه روبی(۲۲)، رُفتهٔ(۲۳) مِی باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب
کَه ز جامِ حق کشیده‌ست او شراب

جادُوان فرعون را گفتند: بیست(۲۴)
مست را پَروایِ دست و پای نیست

دست و پایِ ما، مِیِ آن واحد است
دستِ ظاهر، سَایه است و کاسِد(۲۵) است

(۱۹) سِبلَت: موی پشت لب ، سبیل
(۲۰) نَوی: تازگی و نشاط
(۲۱) کُفته: مخفّفِ کوفته به معنی کوبیده‌شده
(۲۲) روبی: بروبی، جارو کنی
(۲۳) رُفته: روبیده شده
(۲۴) بیست: مخفّفِ بِایست، توقّف کن.
(۲۵) کاسِد: بی‌رونق، بی‌آب و تاب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

من عجب دارم ز جُویایِ صفا
کو رَمَد(۲۶) در وقتِ صیقل از جَفا

عشق چون دَعوی(۲۷)، جَفا دیدن گواه
چون گواهت نیست، شد دعوی تباه

(۲۶) رَمَد: فرار کند.
(۲۷) دَعوی: ادعا کردن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲۰

قابله(۲۸) گوید که زن را درد نیست
درد باید درد کودک را رهی است

آنکه او بی‌درد باشد رَهْزنی است
زآنکه بی‌دردی اَنَاالْحَقْ(۲۹) گفتنی است

آن اَنا بی‌وقتْ گفتن لعنت است
آن اَنا در وقتْ گفتن رحمت است

(۲۸) قابله: زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچهٔ او را می‌گیرد؛ ماما.
(۲۹) اَنَاالْحَقْ: اَنَاالحَقْ، من حق هستم، من خدایم، سخن حسین بن منصور حلّاج.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۳

هیچ عاشق، خود نباشد وصلجو
که نه معشوقش بُوَد جویایِ او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱

مشتری کو سود دارد، خود یکی‌ست
لیک ایشان را در او رَیب[۳۰] و شکی‌ست

از هوایِ مشتریِّ بی شُکوه
مشتری را باد دادند این گروه

مُشتریِّ ماست اَللّٰهُ‌اشْتَرٰی[۳۱]
از غمِ هر مُشتری هین برتر آ

کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست.
بهوش باش، از غم مشتریانِ فاقد اعتبار بالاتر بیا.

قرآن کریم، سورهٔ توبه (۹)، آیهٔ ۱۱۱

«إِنَّ اللهَّ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ... .»

«خداوند، جان و مال مومنان را به بهای بهشت خریده است... .»

مشتریی جو که جویانِ تو است
عالِمِ آغاز و پایانِ تو است

هین مَکَش هر مشتری را تو به دست[۳۲]
عشق‌بازی با دو معشوقه بَد است

زو نیابی سود و مایه گر خَرَد
نبْودش خود قیمت عقل و خِرَد

نیست او را خود بهایِ نیم نعل
تو بَرو عرضه کنی یاقوت و لعل؟

حرص، کورت کرد و محرومت کند
دیو، همچون خویش مَرْجُومت[۳۳] کند

همچنانک اصحابِ فیل و قومِ لوط
کردشان مرجوم چون خود، آن سَخُوط[۳۴]

مُشتری را صابران دریافتند
چون سویِ هر مشتری نشتافتند

آنکه گردانید رو زآن مشتری
بخت و اقبال و بقا شد زو بَری(۳۵)

مانْد حسرت بر حریصان تا ابد
همچو حالِ اهلِ ضَرْوان در حسد

(۳۰) رَیب: شک و تردید
(۳۱) اِشتریَ: خرید
(۳۲) دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع. در اینجا منظور طلب کردن است.
(۳۳) مَرْجُوم: سنگسارشده
(۳۴) سَخُوط: نفرین‌شده و ملعون
(۳۵) بَری: بیزار، منزجر، دوری‌گزیننده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرَد هر دَمی با بندگان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کُنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتیٰ(۳۶)
تا به خانه او بیابد مر تو را

ورنه خِلْعَت(۳۷) را بَرَد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچکس

(۳۶) فَتیٰ: جوان‌مرد، جوان
(۳۷) خلعت: لباس یا پارچه‌ای که خانوادهٔ داماد به عروس یا خانوادهٔ او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخِر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.

قرآن کریم، سورهٔ حدید (۵۷)، آیهٔ ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۖ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالِب(۳۸) است آن کردگار
تا ز هستی‌ها بر آرَد او دَمار

(۳۸) غالِب: چیره، پیروز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴

زآن عَوانِ(۳۹) مقتضی(۴۰) که شهوت است
دل اسیر حرص و آز و آفت است

زآن عوانِ سِرّ شدی دزد و تباه
تا عوانان را به قهرِ توست راه

(۳۹) عَوان: مأمور
(۴۰) مُقتَضی: خواهش‌گر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶

چون از آن اقبال(۴۱)، شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان

(۴۱) اقبال: نیکبختی

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴

علّتی بتّر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذُودَلال(۴۲)

(۴۲) ذُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس(۴۳) را صد من حَدید(۴۴)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۴۳) ناموس: خودبینی، تکبّر، حیثیتِ بَدَلی من ذهنی
(۴۴) حَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹

در تگ(۴۵) جو هست سِرگین ای فَتیٰ(۴۶)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۴۵) تگ: ته و بُن
(۴۶) فَتیٰ: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گسترد بهرِ ما بِساط(۴۷)
که بگویید از طریقِ انبساط

(۴۷) بِساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.»
تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَکَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۖ إِنَّکَ أَنْتَ الْعَلِیمُ الْحَکِیمُ.»

«گفتند: «منّزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۴۴

دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ(۴۸) بپذیر
کارِ او کُنْ فَیکون است نه موقوفِ علل

(۴۸) نَفَخْتُ: دمیدم

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۸

گر تو بیابی مرا، از من، من را بگو
که منِ آواره‌ای گشته نهان چون پری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر(۴۹) را مقادیری نماند

(۴۹) اختر: ستاره، کنایه از همانیدگی‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

کارْ پنهان کُن تو از چشمانِ خَود
تـا بُوَد کارَت سَلیم(۵۰) از چشمِ بَد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وآنگه از خود بی زِ خود چیزی بدُزد

(۵۰) سَلیم: سالم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵

در دلِ سالک(۵۱) اگر هست آن رُموز
رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرحِ آن سازد ضیا(۵۲)
پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا

قرآن کریم، سورهٔ انشراح (۹۴)، آیات ۱ تا ۳

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ. وَوَضَعْنَا عَنْکَ وِزْرَکَ. الَّذِی أَنْقَضَ ظَهْرَکَ.»

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟ و بار گرانَت را از پشتت برنداشتیم؟
باری که بر پشتِ تو سنگینی می‌کرد؟»

(۵۱) سالِک: رَوندهٔ راهِ معنوی
(۵۲) ضیا: ضیاء، نورِ ایزدی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۸

مست نِیَم، ای حَریف، عقل نرفت از سرم
غمزهٔ جادوش کرد، جانِ مرا ساحری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵۹

کُلِّ عالَم صورتِ عقلِ کُل است
کوست بابایِ هرآنک اهلِ قُل(۵۳) است

چون کسی با عقلِ کل، کُفران فزود
صورتِ کُل پیشِ او هم سگ نمود

(۵۳) قُل: بگو؛ اهلِ قُل عاقلانی هستند که شایستگی آن را دارند که امر حق را تبیین و تبلیغ کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۳

من که صُلحم دایماً با این پدر
این جهان چون جنّت(۵۴) اَستم در نظر

(۵۴) جنّت: بهشت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰

جمله قرآن هست در قطعِ سبب
عِزِّ(۵۵) درویش و، هلاکِ بولهب

(۵۵) عِزّ: ارجمندی و گرامی داشتن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۴

سایهٔ رهبر بِهْ است از ذکرِ حق
یک قناعت بِهْ که صد لوت(۵۶) و طَبَق(۵۷)

(۵۶) لوت: غذا، طعام، خوردنی
(۵۷) طَبَق: مجازاً به‌معنی انواع طعام

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۷۲۳

هزار ابرِ عنایت بر آسمانِ رضاست
اگر ببارم از آن ابر بر سَرت بارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۸

گر تو به‌عقلی، بیا، یک نظری کن در او
تا تو بدانی که نیست کارِ بُتَم سَرسَری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی گاه چیره، گه نگون(۵۸)
عقلِ کلّی ایمن از رَیبُ الْمَنُون(۵۹)

(۵۸) نگون: سرنگون
(۵۹) رَیبُ الْمَنُون: بُرّندهٔ شک، حوادث ناگوار روزگار

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۸

بر لبِ دریایِ عشق، دیدم من ماهی‌ای
کرد یکی شیوه‌ای، شیوهٔ او برتری

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۲۴۷

یونسی دیدم نشسته بر لبِ دریای عشق
گفتمش: چونی؟ جوابم داد بر قانونِ خویش

گفت: بودم اندرین دریا غذای ماهیی
پس چو حرفِ نون خمیدم تا شدم ذُاالنّونِ(۶۰) خویش

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
چون ز چونی دم زند آنکس که شد بی‌چونِ خویش؟

(۶۰) ذُاالنّون: ذُاالنّونِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت یک شیوهٔ نو آرَد
شیرین‌تر و نادرتر، زآن شیوهٔ پیشینش

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۸

ماهی تَرکِ زبان کرد، که گفته‌ست بحر
نُطقِ زبان را که: تو حلقه برونِ دری

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۴۴۹

من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری
واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفتِ خویشم واخری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۱

حلقه زد بر در به‌صد ترس و ادب
تا بِنَجْهد بی‌ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که: بر در کیست آن؟
گفت: بر در هم توی ای دِلْسِتان(۶۱)

گفت: اکنون چون منی، ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سَرا(۶۲)

(۶۱) دِلْسِتان: دلبر، معشوق
(۶۲) سَرا: خانه

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۸

بنگر در ماهی‌ای، نانِ وی و رزقِ او
بحر بُوَد، پس تو در عشق از او کمتری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰

طفلِ جان از شیرِ شیطان باز کُن
بعد از آنَش با مَلَک انباز(۶۳) کُن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیوِ لعین(۶۴) همشیره‌ای(۶۵)

(۶۳) انباز: شریک
(۶۴) لعین: ملعون
(۶۵) همشیره: در اینجا به معنی همراه و دمساز

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۱۸

این چه بهانه‌ست خود، زود بگو بحر کیست؟
از حسدِ کس مترس، در طلبِ مِهتَری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مسبِّب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی مُنعقِد(۶۶) بر شاه‌راه
تا بمانَد دورِ غفلت چندگاه

(۶۶) مُنعقِد: گره زده و بسته‌شده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

گفتنِ مهمان، یوسف را که آینه آوردمت ارمغان،
تا هربار که در وی نگری، رویِ خود بینی، مرا یاد کنی.

گفت یوسف: هین بیاَور ارمغان
او ز شرمِ این تقاضا زد فغان

گفت: من چند ارمغان جُستم تو را
ارمغانی در نظر نآمد مرا

حَبّه‌ای را جانبِ کان چُون بَرَم؟
قطره‌ای را سوی عُمّان چون بَرَم؟

زیره را من سوی کِرمان آورم
گر به پیشِ تو دل و جان آورم

نیست تُخمی کاندرین انبار نیست
غیرِ حُسنِ تو، که آن را یار نیست

لایق، آن دیدم که من آیینه‌ای
پیشِ تو آرَم، چو نورِ سینه‌ای

تا ببینی رویِ خوبِ خود در آن
ای تو چون خورشید، شمعِ آسمان

آینه آوردمت، ای روشنی
تا چو بینی رویِ خود، یادم کُنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مُشتَغَل[۶۷]

آینهٔ هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بَر، گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران، بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافیِّ نان، خود گُرْسِنه‌ست
سوخته[۶۸] هم آینهٔ آتش‌زنه‌ست

نیستی و نقص، هرجایی که خاست
آینهٔ خوبیِّ جملهٔ پیشه‌هاست

چونکه جامه چُست و دوزیده[۶۹] بُوَد
مظهرِ فرهنگِ دَرزی[۷۰] چون شود؟

ناتراشیده همی باید جُذوع[۷۱]
تا دُروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته‌بند، آنجا رود
که در آنجا پایِ اِشکسته بُوَد

کِی شود، چون نیست رنجورِ نَزار[۷۲]
آن جمالِ صنعتِ طب آشکار؟

خواری و دونی[۷۳] مس‌ها برملا[۷۴]
گر نباشد، کِی نماید کیمیا[۷۵]؟

نقص‌ها آیینهٔ وصفِ کمال
و آن حقارت آینهٔ عِزّ و جلال

زآنکه ضِد را ضِد کند ظاهر، یقین
زآنکه با سِرکه پدید است انگبین

هر که نقصِ خویش را دید و شناخت
اندر اِستِکمال[۷۶] خود، دو اسبه تاخت[۷۷]

زآن نمی‌پَرّد به سویِ ذوالْجَلال
کاو گُمانی می‌بَرَد خود را کمال

علّتی بتّر[۷۸] ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذُودَلال[۷۹]

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجِبی[۸۰] بیرون رود

علّتِ[۸۱] ابلیس اَنَا خیری بُدست
وین مرض، در نَفْسِ هر مخلوق هست

قرآن کریم، سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۱۲

«... قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ.»

«... ابلیس گفت: من از آدم بهترم. مرا از آتش و او را از گِل آفریده‌ای.»

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آبِ صافی دان و سِرگین[۸۲] زیرِ جو

چون بشورانَد تو را در امتحان
آب، سِرگین‌رنگ گردد در زمان

در تگ[۸۳] جُو هست سِرگین ای فَتیٰ[۸۴]
گرچه جُو صافی نماید مر تو را

هست پیرِ راه‌دانِ پُرفِطَن(۸۵)
جوی‌هایِ نَفْس و تن را جوی‌کَن

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟
نافع از علمِ خَدا شُد علمِ مرد

کی تراشد تیغ، دستهٔ خویش را
رُو، به جرّاحی سپار این ریش را

بر سرِ هر ریش(۸۶) جمع آمد مگس
تا نبیند قُبحِ(۸۷) ریشِ خویش کس

آن مگس، اندیشه‌ها و آن مالِ تو
ریشِ تو، آن ظلمتِ(۸۸) اَحوالِ تو

ور نَهَد مَرهَم(۸۹) بر آن ریشِ تو، پیر
آن زمان ساکن شود درد و نَفیر(۹۰)

تا که پنداری که صحّت یافته‌ست
پرتوِ مَرهَم بر آنجا تافته‌ست

هین ز مَرهَم سر مَکَش ای پشت‌ریش
و آن ز پرتو دان، مَدان از اصلِ خویش

(۶۷) مُشتَغِل: هر چه بدآن مشغول و مأنوس شوند.
(۶۸) سوخته: تکه چوبی که در میان دیگر چوب‌ها می‌نهند تا با سنگ آتش‌زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.
(۶۹) دوزیده: دوخته‌شده، صفت مفعولی از مصدر دوزیدن به‌معنی دوختن
(۷۰) دَرزی: جامه‌دوز، خیاط
(۷۱) جُذوع: جمع جِذع به‌معنی تنهٔ درخت خرما
(۷۲) نَزار: لاغر، ناتوان
(۷۳) دونی: فرومایگی، پستی
(۷۴) برملا: آشکار
(۷۵) کیمیا: دانشی است که بدآن‌وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کند.
(۷۶) اِستِکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
(۷۷) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
(۷۸) بتَّر: بدتر
(۷۹) ذُودَلال: صاحب ناز و کرشمه
(۸۰) مُعْجِبی: خودبینی
(۸۱) علّت: مرض، بیماری
(۸۲) سرگین: مدفوع
(۸۳) تَک: ژرفا، عمق، پایین
(۸۴) فَتیٰ: جوان، جوانمرد
(۸۵) فِطَن: جمع فِطْنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی
(۸۶) ریش: زخم، جراحت
(۸۷) قُبح: زشتی
(۸۸) ظلمت: تاریکی
(۸۹) مَرهَم: دارویی که روی زخم می‌نهند.
(۹۰) نَفیر: ناله و زاری و فریاد

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۱۳۴

تو را هر آنکه بیآزرد، شیخ و واعظِ(۹۱) توست
که نیست مهرِ جهان را چو نقشِ آب قرار

(۹۱) واعظ: پنددهنده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴

در حقیقت هر عَدو(۹۲) داروی توست
کیمیا و نافع و دِلجویِ توست

که ازو اندر گُریزی در خَلا(۹۳)
استعانت(۹۴) جویی از لطفِ خدا

حدیث

«اُذْکُرْنی فِی الْخَلَاءِ اَذْکُرْکُمْ فِی الْمَلَاءِ الْاَعلیٰ.»

«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملأ اَعلیٰ یاد کنم.»

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

قرآن کریم، سورهٔ زخرف (۴۳)، آیهٔ ۶۷

«الْأَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِینَ.»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پرواپیشگان.»

(۹۲) عَدو: دشمن
(۹۳) خَلا: خلوت، خلوتگاه
(۹۴) اِستِعانَت: یاری خواستن، یاری، کمک

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷

خویش مُجرِم دان و مُجرِم گو، مترس
تا ندزدد از تو آن اُستاد، درس

چون بگویی: جاهلم، تعلیم دِه
این چنین انصاف از ناموس[۹۵] بِه

(۹۵) ناموس: خودبینی، تکبّر، حیثیتِ بَدَلی من ذهنی.

عطار، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۲۶۴

اگر صد سال روز و شب ریاضت می‌کشی دائم
مباش ایمن، یقین می‌دان که نَفْسَت در کمین باشد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸

مرتد شدنِ کاتبِ وحی به سببِ آنکه پرتوِ وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر (صَلَّی‌اللهُ عَلیهِ و سَلَّم) بخواند گفت: پس من هم محلِّ وحی‌ام.

پیش از عثمان یکی نَسّاخ[۹۶] بود
کو به نَسْخِ[۹۷] وحی جدّی می‌نمود

وحیِ پیغمبر چو خواندی در سَبَق[۹۸]
او همآن را وانبشتی بر ورق

پرتوِ آن وحی، بر وی تافتی
او درونِ خویش، حکمت یافتی

عینِ آن حکمت بفرمودی رسول
زین قَدَر گمراه شد آن بوالفُضُول[۹۹]

کآنچه می‌گوید رسولِ مُسْتَنیر[۱۰۰]
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتوِ اندیشه‌اش زد بر رسول
قهرِ حق آورد بر جانش نزول

هم ز نَسّاخی برآمد، هم ز دین
شد عَدوِّ[۱۰۱] مصطفی و دین، به کین

مصطفی فرمود کای گبرِ[۱۰۲] عَنود[۱۰۳]
چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

گر تو یَنْبوعِ[۱۰۴] الهی بودیی
این چنین آبِ سیه نگشودیی

تا که ناموسش[۱۰۵] به پیش این و آن
نشکنَد، بربست این او را دهان

اندرون می‌شوردش هم زین سبب
او نیآرد[۱۰۶] توبه کردن این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه، سود
چون درآمد تیغ و سَر را دَررُبود

کرده حق، ناموس را صد من حَدید[۱۰۷]
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

کبر و کفر آن‌سان ببست آن راه را
که نیآرد کرد ظاهر، آه را

گفت: أغلالاً فَهُمْ بِهْ مُقْمَحُون
نیست آن اَغلال[۱۰۸] بر ما از بُرون

حق‌تعالی فرمود: ما بر گردن کافران، غُل و زنجیرها افکنده‌ایم. پس آنان به‌سبب این غُل و زنجیرها سر به هواکنندگانند. و آن غُل و زنجیرها از بیرون ما نیست بلکه درونی و باطنی است.

قرآن کریم، سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۸

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ»

«مسلماً ما غل‌هایی بر گردنشان نهاده‌ایم که تا چانه‌هایشان
قرار دارد به طوری که سرهایشان بالا مانده است.»

خَلْفَهُم سَدّاً فَاَغْشَیْناهُمُ
پیش و پس سَدّ را نمی‌بیند عمو

قرآن کریم، سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۹

«وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.»

«و از پیشِ رویشان حایلی و از پشتِ سرشان [نیز] حایلی قرار داده‌ایم،
و به صورتِ فراگیر دیدگانشان را فروپوشانده‌ایم، به این خاطر حقایق را نمی‌بینند.»

رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست
او نمی‌داند که آن سدٌ قضاست

شاهدِ تو، سدٌ رویِ شاهد است
مُرشدِ تو، سدٌ گفتِ مرشد است

ای بسا کفّار را سودایِ دین
بندِ او ناموس[۱۰۹] و کِبر و آن و این

بندِ پنهان، لیک از آهن بَتَر
بندِ آهن را بِدَرّانَد تبر

بندِ آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور گر نیشی زند
نیشِ آن زنبور از خود می‌کَنَد

زخمِ نیش، اما چو از هستیِّ توست
غم قوی باشد، نگردد درد سُست

شرحِ این، از سینه بیرون می‌جهد
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید، خود را شاد کن
پیشِ آن فریادرس، فریاد کن

کای مُحِبِّ[۱۱۰] عفو، از ما عفو کُن
ای طبیبِ رنجِ ناسورِ[۱۱۱] کُهُن

عکسِ حکمت آن شقی[۱۱۲] را یاوه کرد
خود مَبین، تا بر نیاَرد از تو گرد

ای برادر، بر تو حکمت، جاریه است
آن ز اَبدال[۱۱۳] است و، بر تو عاریه[۱۱۴] است

گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست
آن ز همسایهٔ منوَّر تافته‌ست

شکر کُن، غِرّه مشو، بینی مَکُن[۱۱۵]
گوش دار و هیچ خودبینی مَکُن

صد دریغ و درد کین عاریّتی[۱۱۶]
اُمّتان را دور کرد از اُمّتی

من غلامِ آنکه اندر هر رِباط[۱۱۷]
خویش را واصل نداند بر سِماط[۱۱۸]

بس رِباطی که بباید ترک کرد
تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست
پرتو عاریّتِ آتش‌زنی‌ست[۱۱۹]

گر شود پُرنور روزن یا سرا
تو مدان روشن، مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم
پرتوِ غیری ندارم، این منم

پس بگوید آفتاب: ای نارشید[۱۲۰]
چونکه من غارِب[۱۲۱] شوم، آید پدید

سبزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و ما عالی‌قدیم

فصلِ تابستان بگوید: کای اُمَم[۱۲۲]
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی‌نازد به خوبیّ و جمال
روح، پنهان کرده فَرّ و پَرّ و بال

گویدش کای مَزْبَله[۱۲۳] تو کیستی؟
یک دو روز از پرتوِ من زیستی

غَنج[۱۲۴] و نازت، می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم‌دارانت[۱۲۵ و ۱۲۶] تو را گوری کُنَند
طعمهٔ موران و مارانت کُنَند

بینی از گندِ تو گیرد آن کسی
کو به پیشِ تو همی مُردی بسی

پرتوِ روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بُوَد در آب، جوش

آنچنان که پرتوِ جان، بر تن است
پرتوِ اَبدال، بر جانِ من است

جانِ جان، چون واکَشد پا را زِ جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

سَر از آن رُو می‌نَهَم من بر زمین
تا گواهِ من بُوَد در یَوْمِ دین

یَوْمِ دین[۱۲۷] که زُلْزِلَت زِلْزالَها
این زمین باشد گُواهِ حالها

کو تُحَدِّث جَهْرَةً اَخْبارَها
در سخن آید زمین و خارها

قرآن کریم، سورهٔ زلزال (۹۹)، آیات ۱ تا ۵

«إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا. وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا. وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا.
يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا. بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَىٰ لَهَا.»

«هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزانند، و زمین بارهای گرانش را
بیرون اندازد، و انسان بگوید: زمین را چه شده است؟ آن روز است که زمین
خبرهای خود را می‌گوید؛ زیرا که پروردگارت به او وحی کرده‌است.»

فلسفی، مُنکِر شود در فکر و ظن
گو: برو، سَر را بر این دیوار زن

نطقِ آب و نطقِ خاک و نطق گِل
هست محسوسِ حواس اهلِ دِل

فلسفی، کو منکر حَنّانه[۱۲۸] است
از حواسِ اولیا بیگانه است

گوید او که: پرتوِ سودایِ خلق
بس خیالات آوَرَد در رایِ خلق

بلکه عکسِ آن فَساد و کفرِ او
این خیالِ مُنکری را زد بر او

فلسفی، مر دیو را مُنکِر شود
در همان دَم سُخرهٔ(۱۲۹) دیوی بود

گر ندیدی دیو را، خود را ببین
بی جنون نَبْوَد کبودی در جَبین(۱۳۰)

هر که را در دل شک و پیچانی(۱۳۱) است
در جهان، او فلسفی پنهانی است

می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه
آن رَگِ فَلْسَف(۱۳۲) کُند رویش سیاه

اَلْحَذَر(۱۳۳) ای مؤمنان کآن در شماست
در شما بس عالَمِ بی‌مُنتهاست

جمله هفتاد و دو ملّت، در تو است
وه که روزی، آن برآرَد از تو دست

هر که او را برگِ این ایمان بُوَد
همچو برگ، از بیمِ این لرزان بُوَد

بر بِلیس(۱۳۴) و دیو از آن خندیده‌ای
که تو خود را نیکِ مردم دیده‌ای

چون کند جان، بازگونه(۱۳۵) پوستین
چند واوَیْلی(۱۳۶) برآرد ز اهل دین

بر دکان، هر زرنما خندان شده‌ست
زآنکه سنگِ امتحان، پنهان شده‌ست

پَرده ای ستّار(۱۳۷) از ما برمگیر
باش اندر امتحانِ ما مُجیر(۱۳۸)

قلب(۱۳۹)، پهلو می‌زند با زر به شب
انتظارِ روز می‌دارد، ذَهَب(۱۴۰)

با زبانِ حال، زر گوید که: باش
ای مُزَوِّر(۱۴۱) تا برآید روز، فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود اَبْدال، و اَمیرالْمُؤْمِنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا ، همچو سِرگین وقتِ چاشت(۱۴۲)

(۹۶) نَسّاخ: رونوشت‌نویس، نویسنده، نسخه‌نویس، کاتبِ وحی
(۹۷) نَسْخ: نوشتن
(۹۸) سَبَق: فضای ایزدی
(۹۹) بوالفُضُول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاوه‌گو
(۱۰۰) مُستَنیر: روشنایی جوینده، روشن و تابان
(۱۰۱) عَدوّ: دشمن
(۱۰۲) گبر: کافر
(۱۰۳) عَنود: ستیزه‌کار، ستیزنده
(۱۰۴) یَنْبوع: چشمه، جویِ پُرآب
(۱۰۵) ناموس: خودبینی، تکبّر، حیثیتِ بَدَلی من ذهنی.
(۱۰۶) نیارَد: نمی‌تواند
(۱۰۷) حَدید: آهن
(۱۰۸) اَغلال: جمع غُل به معنی طُوقِ آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بَندَند.
(۱۰۹) ناموس: خودبینی، تکبّر، حیثیتِ بَدَلی من ذهنی.
(۱۱۰) مُحِبّ: دوستدار
(۱۱۱) ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.
(۱۱۲) شقی: بدبخت
(۱۱۳) اَبدال: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردان خدا
(۱۱۴) عاریه: قرضی
(۱۱۵) بینی کردن: تکبّر کردن، مغرور شدن
(۱۱۶) عاریتی: قرضی
(۱۱۷) رِباط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا
(۱۱۸) سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایتِ گشوده شده
(۱۱۹) آتش‌زن: آتش‌زنه
(۱۲۰) نارشید: هدایت‌نشده
(۱۲۱) غارِب: غروب‌کننده
(۱۲۲) اُمَم: جمع اُمّة، گروه‌ها، جماعت‌ها
(۱۲۳) مَزْبَله: جای ریختن خاکروبه
(۱۲۴) غَنج: ناز و کرشمه
(۱۲۵) گرمداران: دوستداران
(۱۲۶) گُرمداران: غمخواران
(۱۲۷) یَوْمِ دین: روزِ قیامت
(۱۲۸) حَنّانه: ستونی چوبی که در مسجد پیامبر در مدینه بود و آن حضرت به هنگام خطابه بر آن تکیه می‌کرد و چون منبر ساخته شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد از دوری
(۱۲۹) سُخره: ذلیل و مقهور و زیردست
(۱۳۰) جَبین: پیشانی
(۱۳۱) پیچانی: اعتراض، شک و تردید
(۱۳۲) فَلسَف: فلسفی
(۱۳۳) اَلْحَذَر: حذر کنید.
(۱۳۴) بِلیس: مخفف ابلیس، شیطان
(۱۳۵) بازگونه: واژگونه
(۱۳۶) واوَیْلی: کلمهٔ افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند، مصیبت
(۱۳۷) ستّار: بسیار پوشاننده، از نام‌های خداوند
(۱۳۸) مُجیر: پناه دهنده، از نام‌های خداوند
(۱۳۹) قلب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند.
(۱۴۰) ذَهَب: طلا، زر
(۱۴۱) مُزَوِّر: تزویرکننده، دورو، دروغ‌گو
(۱۴۲) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته

مجموع لغات:

(۱) آذر: آتش
(۲) عَبهَر: نرگس، مجازاً چشمِ زیبا
(۳) حَریف: دوست، یار، معشوق
(۴) غمزه: اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه
(۵) به‌عقل: عاقل، باعقل
(۶) سامری: مردی از قوم موسی(ع) که با ساختنِ گوساله‌ای زرّین قومِ خود را فریب داد.
(۷) تَر: خیس، مرطوب
(۸) سلیمان و انگشتری: اشاره به گم شدنِ انگشتری سلیمان است که به دست دیو افتاده بود.
(۹) مِهتَر: بزرگتر، رئیس و سردار
(۱۰) بَری شدن: بیزار شدن
(۱۱) رُقعه: نامه، نوشته، تکّه‌کاغذی که روی آن بنویسند.
(۱۲) ذُوفُنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها
(۱۳) شَمَن: بت پرست
(۱۴) بُن: ریشه
(۱۵) اِتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
(۱۶) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه
(۱۷) در قصدِ سَر است: آهنگ آسیب‌زدن به جان و روان را دارد.
(۱۸) مُفْتَقَد: گم کرده شده
(۱۹) سِبلَت: موی پشت لب ، سبیل
(۲۰) نَوی: تازگی و نشاط
(۲۱) کُفته: مخفّفِ کوفته به معنی کوبیده‌شده
(۲۲) روبی: بروبی، جارو کنی
(۲۳) رُفته: روبیده شده
(۲۴) بیست: مخفّفِ بِایست، توقّف کن.
(۲۵) کاسِد: بی‌رونق، بی‌آب و تاب
(۲۶) رَمَد: فرار کند.
(۲۷) دَعوی: ادعا کردن.
(۲۸) قابله: زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچهٔ او را می‌گیرد؛ ماما.
(۲۹) اَنَاالْحَقْ: اَنَاالحَقْ، من حق هستم، من خدایم، سخن حسین بن منصور حلّاج.
(۳۰) رَیب: شک و تردید
(۳۱) اِشتریٰ: خرید
(۳۲) دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع. در اینجا منظور طلب کردن است.
(۳۳) مَرْجُوم: سنگسارشده
(۳۴) سَخُوط: نفرین‌شده و ملعون
(۳۵) بَری: بیزار، منزجر، دوری‌گزیننده
(۳۶) فَتیٰ: جوان‌مرد، جوان
(۳۷) خلعت: لباس یا پارچه‌ای که خانوادهٔ داماد به عروس یا خانوادهٔ او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه.
(۳۸) غالِب: چیره، پیروز
(۳۹) عَوان: مأمور
(۴۰) مُقتَضی: خواهش‌گر
(۴۱) اقبال: نیک‌بختی
(۴۲) ذُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه
(۴۳) ناموس: خودبینی، تکبّر، حیثیتِ بَدَلی من ذهنی
(۴۴) حَدید: آهن
(۴۵) تگ: ته و بُن
(۴۶) فَتیٰ: جوان، جوانمرد
(۴۷) بِساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره
(۴۸) نَفَخْتُ: دمیدم

(۴۹) اختر: ستاره، کنایه از همانیدگی‌ها
(۵۰) سَلیم: سالم
(۵۱) سالِک: رَوندهٔ راهِ معنوی
(۵۲) ضیا: ضیاء، نورِ ایزدی
(۵۳) قُل: بگو؛ اهلِ قُل عاقلانی هستند که شایستگی آن را دارند که امر حق را تبیین و تبلیغ کنند.
(۵۴) جنّت: بهشت
(۵۵) عِزّ: ارجمندی و گرامی داشتن
(۵۶) لوت: غذا، طعام، خوردنی
(۵۷) طَبَق: مجازاً به‌معنی انواع طعام
(۵۸) نگون: سرنگون
(۵۹) رَیبُ الْمَنُون: بُرّندهٔ شک، حوادث ناگوار روزگار
(۶۰) ذُاالنّون: ذُاالنّونِ مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است.
(۶۱) دِلْبِستان: دلبر، معشوق
(۶۲) سَرا: خانه
(۶۳) انباز: شریک
(۶۴) لعین: ملعون
(۶۵) همشیره: در این‌جا به معنی همراه و دمساز
(۶۶) مُنعقِد: گره زده و بسته‌شده.
(۶۷) مُشتَغَل: هر چه بدآن مشغول و مأنوس شوند.
(۶۸) سوخته: تکه چوبی که در میان دیگر چوب‌ها می‌نهند تا با سنگ آتش‌زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.
(۶۹) دوزیده: دوخته‌شده، صفت مفعولی از مصدر دوزیدن به‌معنی دوختن
(۷۰) دَرزی: جامه‌دوز، خیاط
(۷۱) جُذوع: جمع جِذع به‌معنی تنهٔ درخت خرما
(۷۲) نَزار: لاغر، ناتوان
(۷۳) دونی: فرومایگی، پستی
(۷۴) برملا: آشکار
(۷۵) کیمیا: دانشی است که بدآن‌وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کند.
(۷۶) اِستِکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
(۷۷) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
(۷۸) بتّر: بدتر
(۷۹) ذُودَلال: صاحب ناز و کرشمه
(۸۰) مُعْجِبی: خودبینی
(۸۱) علّت: مرض، بیماری
(۸۲) سرگین: مدفوع
(۸۳) تَگ: ژرفا، عمق، پایین
(۸۴) فَتیٰ: جوان، جوانمرد
(۸۵) فِطَن: جمع فِطْنه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی
(۸۶) ریش: زخم، جراحت
(۸۷) قُبح: زشتی
(۸۸) ظلمت: تاریکی
(۸۹) مَرهَم: دارویی که روی زخم می‌نهند.
(۹۰) نَفیر: ناله و زاری و فریاد
(۹۱) واعظ: پنددهنده
(۹۲) عَدو: دشمن
(۹۳) خَلا: خلوت، خلوتگاه
(۹۴) اِستِعانَت: یاری خواستن، یاری، کمک
(۹۵) ناموس: خودبینی، تکبّر، حیثیتِ بَدَلی من ذهنی.
(۹۶) نَسّاخ: رونوشت‌نویس، نویسنده، نسخه‌نویس، کاتبِ وحی
(۹۷) نَسْخ: نوشتن
(۹۸) سَبَق: فضای ایزدی

(۹۹) بوالفُضُول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاوه‌گو
(۱۰۰) مُستَنیر: روشنایی جوینده، روشن و تابان
(۱۰۱) عَدوّ: دشمن
(۱۰۲) گبر: کافر
(۱۰۳) عَنود: ستیزه‌کار، ستیزنده
(۱۰۴) یَنْبوع: چشمه، جویِ پُرآب
(۱۰۵) ناموس: خودبینی، تکبّر، حیثیتِ بَدَلی من ذهنی.
(۱۰۶) نیارَد: نمی‌تواند
(۱۰۷) حَدید: آهن
(۱۰۸) اَغلال: جمع غُل به معنی طُوقِ آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بَندَند.
(۱۰۹) ناموس: خودبینی، تکبّر، حیثیتِ بَدَلی من ذهنی.
(۱۱۰) مُحِبّ: دوستدار
(۱۱۱) ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.
(۱۱۲) شقی: بدبخت
(۱۱۳) اَبدال: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردان خدا
(۱۱۴) عاریه: قرضی
(۱۱۵) بینی کردن: تکبّر کردن، مغرور شدن
(۱۱۶) عاریتی: قرضی
(۱۱۷) رِباط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا
(۱۱۸) سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایتِ گشوده شده
(۱۱۹) آتش‌زن: آتش‌زنه
(۱۲۰) نارشید: هدایت‌نشده
(۱۲۱) غارِب: غروب‌کننده
(۱۲۲) اُمَم: جمع اُمّة، گروه‌ها، جماعت‌ها
(۱۲۳) مَزْبَله: جای ریختن خاکروبه
(۱۲۴) غَنج: ناز و کرشمه
(۱۲۵) گرمداران: دوستداران
(۱۲۶) گُرمداران: غمخواران
(۱۲۷) یَوْمِ دین: روزِ قیامت
(۱۲۸) حَنّانه: ستونی چوبی که در مسجد پیامبر در مدینه بود و آن حضرت به هنگام خطابه بر آن تکیه می‌کرد و چون منبر ساخته شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد از دوری
(۱۲۹) سُخره: ذلیل و مقهور و زیردست
(۱۳۰) جَبین: پیشانی
(۱۳۱) پیچانی: اعتراض، شک و تردید
(۱۳۲) فَلَسَف: فَلسفی
(۱۳۳) اَلْحَذَر: حذر کنید.
(۱۳۴) بِلیس: مخفف ابلیس، شیطان
(۱۳۵) بازگونه: واژگونه
(۱۳۶) واوَیْلی: کلمهٔ افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند، مصیبت
(۱۳۷) ستّار: بسیار پوشاننده، از نام‌های خداوند
(۱۳۸) مُجیر: پناه دهنده، از نام‌های خداوند
(۱۳۹) قلب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند.
(۱۴۰) ذَهَب: طلا، زر
(۱۴۱) مُزَوِّر: تزویرکننده، دورو، دروغ‌گو
(۱۴۲) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته